

حال من خوب است؛ اما...

«۱»

شیرین نورنژاد

تهران - ۱۴۰۲

سرشناسه : نورنژاد، شیرین
عنوان و نام پدیدآور : حال من خوب است / شیرین نورنژاد.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری : ۲۵۰۰ ص.
شابک جلد ۱ : 978-622-6504-39-3
شابک جلد ۲ : 978-622-6504-40-9
شابک دوره : 978-622-6504-41-6
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۸ فا ۶۲/۳
شماره کتابشناسی ملی : ۵۰۱۷۹۱۵

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ _ ۶۶۴۹۱۸۷۶
امور شهرستانها: ۲۷ و ۲۶ ۶۶۹۶۷۰

حال من خوب است اما...

شیرین نورنژاد

نمونه‌خوان:

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

مقدمه:

حال من خوب است اما با تو بهتر می شوم
آخ... تا می بینمت یک جور دیگر می شوم
با تو حس شعر در من بیشتر گل می کند
یاسم و باران که می بارد معطر می شوم

در لباس آبی از من بیشتر دل می بری
آسمان وقتی که می پوشی کبوتر می شوم
آنقدرها مرد هستم تا بمانم پای تو
می توانم مایه‌ی — گه گاه — دلگرمی شوم

میل میل توست؛ اما بی تو باور کن که من
در هجوم بادهای سخت، بی تو پرپر می شوم^(۱)

۴ W حال من خوب است اما...

پشتم و به ماشین خیس از بارون تکیه دادم. نگاهم به آسمون ابریه؛ شاید بیشتر از نیم‌ساعته که بارون بند اومده. مهم نیست؛ بارون و بند اومدن و نیومدنش بی‌اهمیت‌ترین فکریه که از ذهنم می‌گذره. از بارون خوشش می‌اومد؛ یه روزی!

انگار سیگار از دستم افتاد! این و فقط از صدای خواستنی «جیسس» خاکستری که توی آب خاموش شد، فهمیدم. مهم نیست. وقتی اینم تسکینم نداد؛ پس مهم نیست!

دود سیگار توی ذهنم حبس شده، مثل نفسی که گره خورده و نمی‌تونه بیرون بیاد. امروز من برنده می‌شم؛ احمقانه‌ست که خودمو برنده می‌دونم، وقتی همه حماقتم و، خریدیم و و نامردیم و به رخم می‌کشن. شاید هم بی‌غیرتیم و! دست مشت‌شده‌مو به ماشین می‌کوبم. به ظاهر آرام؛ ولی از درون پر از تشویشم. دوباره، دوباره و دوباره، اگه قبول کنه می‌بازم. یعنی انقدر دوستش داره که قبول کنه؟! سیگار دیگه‌ای روشن شده. دود سیگار حلقم و می‌سوزونه. دستی به گردنم می‌کشم؛ گردن خشک‌شده و خیس از عرقم!

اگر هم قبول نکنه بازم می‌بازم. یعنی انقدر از من متنفره که قبول نکنه؟! چشم‌های تنگ‌شده‌م هنوز به همون در بزرگ سبزرنگ خیره‌ست. انگشتامو دوباره روی پلکام فشار می‌دم. چند شبه که چشم‌هام بسته نشدن و سوزششون به تمام تنم سرایت کرده.

توی خیابون خلوت و درندشتی که گاهی ماشینایی با سرعت رد می‌شن، روبه‌روی در سبزرنگ منتظر اومدنشم. من می‌خوام تک‌تک لحظه‌هایی رو که می‌بینمش توی ذهنم ثبت کنم. قبل از اون خودمو رسوندم، حتی دیدم که داخل شد و حالا درست جایی ایستادم که بتونه من و ببینه. من عوضی، منتظر دیدن هر لحظه شکستنش هستم!

صدای زنگ گوشی بلند می‌شه. دست توی جیبم می‌کنم و بدون اینکه چشم

از در سبزرنگ بگیرم، نگاه گذرام لحظه‌ای به صفحه‌ی گوشی می‌افته. پوزخندم زهرآگینه، عادتی شده این زهرخند! بازم به بی‌ناموسی متهم می‌شم!
در باز شده و تماماً چشم شدم. بازم انگار سیگار از دستم افتاده. همون صدای خواستنی به گوشم رسید؛ ولی بازم لذتی نداشت. تکیه‌مو از ماشین برنمی‌دارم. برای لحظه‌ای از هر تصمیم و انتخابی پشیمون می‌شم. حتی صدای دوباره‌ی زنگ گوشی هم حواسم و پرت نمی‌کنه.

زنی با چادری که روی شونه‌هاش افتاده، از در بیرون میاد. خونسرد نیستم؛ ولی ظاهرم عادت کرده به این خونسردی‌های اجباری!

آواره‌ست. قدمای سست و بی‌رمقش روی زمین کشیده می‌شه. شوک‌زده هم هست انگار، کمی هم حواس پرت. شاید بی‌انصافی باشه که می‌گم کمی، اون انگار اصلاً توی این دنیا نیست. مثل من که نمی‌دونم چرا دقیقاً اینجا ایستادم و دارم لذت می‌برم. دارم لذت می‌برم از انتخابم. از قبول پیشنهادی که بهم شده. من حاضریم بارها و بارها بازی کنم؛ قمار کنم و ببازم تا فقط داشته باشمش.

لرزش دستاش وقتی چادر توی مشتش فشرده می‌شه از همین جا هم دیدنی و کمی آزاردهنده‌ست. اون از من و این راهی که پیش روش گذاشتم، متنفره!
این‌بار پیامی حواسم و پرت می‌کنه. نگاهم درست جایی بین گوشی توی دستم و زَنیه که چادرش، روی زمین کشیده می‌شه. چادرش خیس شده. انگار برای اونم هیچی مهم نیست.

باران بازم ناله‌وار پیام داده: «خیلی نامردی. ازت نمی‌گذرم.»

این‌بار حتی زهرخند هم نمی‌زنم. گوشی توی جیبم جابخوش کرده و من بازم با تمام گستاخی و حق به جانبی نگاهش می‌کنم. همیشه خیلی راحت سنگینی نگاهم و حس می‌کرد؛ مثل الان که چشم‌های ترسیده و دردناکش روی من خشک شده؛ مثل تمام نگاه‌هایی که غافلگیر شد و همون غافلگیری‌های شیطنت‌بار، غرورمو به بازی گرفت. دلم و به بازی گرفت. لذت برد و با لذت بردنش، زندگی کردم و لذت بردم. با ظاهر خونسرد لذت بردم و اون نخواست که بفهمه!

حالا با همون ظاهر خونسرد روبه‌روش ایستادم و اون داره نفرت‌بار نگاهم می‌کنه. حتی نفرتش رو هم با لذت نگاه می‌کنم!

قدم‌هاش وقتی به سمتم میاد، دیگه سست نیست، محکم و پر از کینه‌ست؛

کینه و نفرتی که توی تمام حرکاتش حس می‌کنم. حالا درست توی یک قدمیم ایستاده. ریزبینیانه سرتاپاش رو از نظر می‌گذرونم. خسته‌ست؛ ولی هنوز همون سرکشی و غرور داره؛ غروری که هیچ‌جوره نمی‌شکنه. من بازی با این دختر و بیشتر از هر چیزی توی دنیا دوست دارم!

– خب! می‌خوای چی کار کنی!؟

انگار اشک برای این زن وجود نداره؛ ولی غرور و کینه تا دلت بخواد.

– واقعاً بهت تبریک می‌گم. کثافت بودنو به حد اعلی رسوندی.

عصبانی نمی‌شم. صدای نازک و ریزش خش‌دار شده. کمی هم لرزش نامحسوس که حس می‌کنم داره می‌شکنه. حتماً بغضش رو فروداده.

– هووممم کثافت! خوبه، تبریکم داره خب!

لبخندم هنوز هم هیچ شباهتی به لبخند نداره.

– بعد از اون همه التماسی که کردی، راه خوبی پیش روت نداشتم؟

نوک انگشتم چادرش رو لمس نکرد، حتی یک لحظه. چادری که به اجبار روی شونه‌هاش مونده بود. عقب کشیدنش انقدر محسوسه که انگشتم روی هوا می‌مونه و پوزخندم صدا دار می‌شه.

– فرصتی نیست خانوم کوچولو!

دست لرزانش و می‌بینم که بالا آورده. به اندازه‌ی یک ثانیه متوجه نمی‌شم چی می‌شه و فقط چشم‌های برق‌زده‌ای رو می‌بینم و دستی که به صورتم خورده. سوزش یک طرف صورتم، ضرب دستی که با تمام حرص توی صورتم زده شده رو ثابت می‌کنه!

دختره‌ی گستاخ! موفق شد که عصبانیم کنه. چشم‌های به خون‌نشسته‌م، به چشم‌های وحشیش دوخته می‌شه. اونم عصبانیه!

بازوی ظریفش رو توی دستم فشار می‌دم و به سمت خودم می‌کشم.

– چه غلطی کردی!؟

صدای پراز نفرتش و توی صورتم پرت می‌کنه.

– بی‌غیرت!

بازوش رو محکم‌تر فشردم.

– نشنیدم چه غلطی کردی.

قدرت انگشتمو اون قدر زیاد می‌کنم که صدای ناله‌ش رو بشنوم؛ ولی...

– جرئت داری یه بار دیگه بگو!

سرکش تر و بی‌محابا تر داد می‌زنه:

– بی‌غیرت!

بازوش رو با ضرب آزاد می‌کنه! خیلی سریع و با تمام قدرتش کف دستاش رو به سینه‌م می‌زنه. سینه‌م سوخته؛ خیلی وقته. قدم قدم عقب می‌ره و دستم آواره می‌شه روی هوا. این بار حتی صدای فریادش هم پر از بغض شده.

– لعنت به همه‌تون. همه‌تون برید به جهنم!

عقب‌تر می‌ره. چادرش روی زمین افتاده. دارم می‌سوزم. صدای فریادش بلندتر می‌شه:

– کور خوندی اگه فکر کردی قبول می‌کنم.

بازم می‌تونم ظاهر خونسردمو حفظ کنم؟! با دلم چی کار کنم؟! صدای آرومم انگار عصبیه.

– قبول می‌کنی.

قدمایی که عقب‌تر می‌رن و صدایی که بلندتر می‌شه.

– قبول نمی‌کنم. می‌فهمی؟! قبول نمی‌کنم عوضی. نمی‌ذارم من و قاطی

زرنگ‌بازی‌تون کنی. نمی‌تونی از من سواستفاده کنی.

با فریاد آخرش یخ می‌زنم.

– برو بمیر کثافت!

برمی‌گرده. با قدم‌های تند و بلند، پشت به من. نگاهم پی‌دختریه که با تمام توانش داره ازم دور می‌شه؛ با روسری عقب‌رفته و مانتوی نه‌چندان بلند. دستم روی سینه‌م می‌شینه. خنده دست خودم نیست. من به دستش می‌آرم؛ همین روزا!

«تبسم»

مقنعه رو با وسواس خاصی روی موهای کوتاه و اتو شدم، مرتب کردم. موهای مشکی رنگ شدم با ابروهای روشنم هارمونی قشنگی دارن و جذابیت غیر قابل انکاری که من عاشقش هستم، بهم می‌ده. میتد آرایشگر جدیدم حرف

نداره. نگاه دقیقی به چشم‌هام می‌ندازم؛ قهوه‌ای، زیادی ساده‌ست. هر چقدر هم که روشن باشه، امروز لنز سبز می‌تونه جذاب‌ترم کنه، توی چشمِ مرد محبوب سارا! شیطنت بار می‌خندم.

لنزهای سبز لجنی، توی حدقه‌ی چشم‌هام جاخوش کردن. «حالا شد!» به تایید تیپ و صورتم ابرویی بالا می‌ندازم. از همین حالا مطمئنم که شرط و برنده‌م. امروز روز‌گریه‌ی سارای دوست‌داشتنی منه!
هنوز اولین پله‌ی حیاط رو پایین نرفتم که صدای هما رو از پشت سرم می‌شنوم.

– تبسم، ناهار خوردی؟!

بدون اینکه به عقب برگردم یا حتی نگاهش کنم، بی‌حوصله دستی روی هوا تکون می‌دم.
– اشتها ندارم.

راه رفتن با کتونمای شب‌رنگی که چراغای رنگی قشنگی داره، کمی بهم انرژی می‌ده. البته اگه بازم حراست دانشگاه بهم گیر نده. دست و دلبازی علیرضا، گاهی خوب زیر دندونم مزه می‌کنه. مثل ست سبزرنگی که مخصوص رقص زومباست!

– من امشب شاید دیر بیام. توی یخچال واسه‌ت غذا گذاشتم؛ یادت نره بخوری.

حتی جوابش رو هم نمی‌دم. مسئولیت دختر داشتن، فقط غذا دادنه و بس!
– مراقب خودت باش.

و گاهی زبون ریختن. شاید از سر محبت. شاید هم برای خالی نبودن عریضه.

ماشین مزدا 3 زردرنگ هنوز هم توی پارکینگه. نمی‌دونم کی قراره این ماشین عوض بشه و یا لااقل تعمیر بشه. هنوز پولی به حسابم واریز نشده. علیرضا گاهی بدقول می‌شه. گاهی هم فراموش‌کار. شاید هم دل‌مشغولیش زیاد شده که دو روزه خبری ازش نیست. خب من که اهمیت زیادی براش ندارم.

این‌بارم با حسرت چشم از مزدا 3 عزیزم می‌گیرم و به سمت خیابون اصلی راه می‌افتم. باید راه دیگه‌ای رو برای ملاقات غیر منتظره با مرد محبوب سارا

انتخاب کنم. خرابی ماشین، درست جلوی در مغازه‌ی ماهان کنسل شد!

«ماشین هنوز تعمیر نشده. یه راه دیگه پیدا می‌کنم.»

پیام به دستش رسید و چند ایموجی دهن‌کجی، جواب پیام شد.

درست جلوی بوتیک ماهان می‌ایستم. چندباری از این خیابون رد شدم؛ ولی هیچ‌وقت پامو توی این پاساژ نداشتم. نگاه‌گذاری به اول و آخر پاساژ می‌ندازم. نگاهم روی ویتترین نه‌چندان مدرن مکث می‌کنه. روسریا و شالای رنگارنگ، چشمم و نمی‌گیره؛ ولی ماهانی که با دختری در حال حرف زدن، چرا! پوزخندم بی‌اراده‌ست. چند وقتی هست که این آقای خوش‌مُشرب چشمم و گرفته. درست از وقتی که دل سارا رو برد. با لبخند دائمی و نگاه مستقیمش و زبون گرمی که خیلی به جا و با فکر جملات رو ادا می‌کنه. این مرد یه دختر باز حرفه‌ایه!

نفس عمیقی می‌کشم و قدم داخل بوتیک می‌ذارم، حتی نیم‌نگاهی هم به ماهان نمی‌ندازم. من اولین بارمه که توی این پاساژ پا می‌ذارم و حتی نمی‌دونم ماهان اینجا مغازه داره!

مثل همیشه سربالا و آروم راه می‌رم. با قدمایی محکم؛ ولی پر ناز. جوری که بخوام همه رو متوجه خودم کنم. البته که این در نظر دیگران اصلاً ارادی نیست!

صداش رو می‌شنوم: «خوش او مدین خانوم.»

برنمی‌گردم. سرم به کیفای چرم و روسریای رنگارنگ گرمه، مثلاً! ولی می‌دونم که سکوت لحظه‌ای اون، نشون از اینکه من و شناخته. صدای دختری رو هم که با عنوان مشتری جلوی پیشخون ایستاده، می‌شنوم.

— شما قیمت آخر این شالو نگفتی.

دستی به کیف قهوه‌ای چرم می‌کشم. جنسش بد نیست. صدای ماهان رو با مکث می‌شنوم.

— قیمت؟ این شال؟

حواسش پرته. خنده مو فرو می‌دم.

— بله. همین بنفشه.

— نه‌صد تو من مقطوع.

و پشت این حرف، صدام می‌زنه.

– تبسم!

با تعجب و کمی هم دودلی، بازم برنمی‌گردم. می‌خوام اون از پشت پیشخون بیاد بیرون.

– تخفیف ندارین؟

صدای دختر کمی ناز داره. دلش تخفیف خوب می‌خواد خب! کیف رو سر جاش می‌ذارم. از این سبک کیفا اصلاً خوشم نمیاد. نه خانوم قیمتا مقطوعه.

آه. دهنم و برای لبخندی که می‌خواست روی لبم بیاد، جمع می‌کنم. من و شناخته، این و از طرز برخورد با اون دختر می‌فهمم. لبخند وسیع و نگاه مستقیمش و پشت ویتترین دیده بودم؛ ولی حالا!

– مشکلی نیست. این شالو با این کیف حساب کنین.

ماهان طاقت نمیاره. اون می‌خواد ببینه کسی که پشت به اون ایستاده تبسمه یا نه!

– رامین اینا رو حساب کن.

حالا از پشت پیشخون بیرون اومده. پشت سرمه. این و کاملاً حس می‌کنم. انگشتم و به سمت کیفی دراز می‌کنم و همون لحظه برمی‌گردم.

– ببخشید جناب قیمت...

و ماهان رو می‌بینم؛ توی یه قدمیم. مثلاً غافلگیر می‌شم! چشم‌های لیزدار، وقتی درشت می‌شن، گیراترن!

– عه شما؟!

چشم‌های طوسی روشنش می‌خندن. مثل لبخند و هیجانی که کمی افراطی می‌شه.

– سلام خانوم، چه سعادت!

کمی نزدیک‌تر می‌شه.

– دختر تو اینجا چی کار می‌کنی؟!

منم می‌خندم و با تعجب می‌پرسم:

– سلام. شما اینجا؟!

انگار تعجبم برایش دوست داشتنیه. لبم و گاز می‌گیرم و نگاهی به اطراف می‌گردونم.

— این بوتیک مال شماست؟

سری تکون می‌ده. چشم‌های طوسی روشنش می‌درخشن. جای سارا خالی. من هنوز نمی‌دونم واقعاً عاشق چیه این مرد شده!

— آره. خیلی وقته ندیده بودمت. خوبی؟

خب. سارا بیشتر از همه عاشق چشم‌های ماهان شده. اوف که چه سلیقه‌ای داره این دختر!

— ممنون.

صداش کمی پایین‌تر میاد. همون زبون گرم و گیرا به کار می‌افته.

— خیلی خوشحال شدم دیدمت. یه غافلگیری قشنگی شد!

خب آگه کمی منصف باشم، پوست تیره و چشم‌های روشنش تضاد قشنگی دارن. آگه کمی لاغرتر بود و موهای دم‌موشیش کوتاه، شاید بهترم می‌شد. این بار لبخندم ناز نداره؛ ولی متانت داره.

— منم غافلگیر شدم.

نگاهم و از نگاه خیره و مستقیمش می‌گیرم. از این نوع نگاه متنفرم؛ اما انگار اون به حساب چیز دیگه‌ای گذاشته که با لبخند و صدای آرومی می‌گه:

— ای جونم!

سرمو بیشتر پایین می‌ندازم. سارا همون روز اول باخت. اکرم، ماهان رو با دختری در حال لاس زدن دیده بود. سارا نخواست که قبول کنه، حتماً باید به اینجاها کشیده بشه تا دست از حس یه طرفه و مسخره‌ش برداره؟! کاش حرفم و همون روز اول قبول می‌کرد.

با دستش به طرفی اشاره می‌کنه.

— خب خانوم کم پیدا. چی کار می‌کنی؟ ما رو نمی‌بینی خوشی؟

قدمی برداشت. همراهش می‌شم و با کمی لبخند جواب می‌دم:

— این چه حرفیه؟ یه کم سرم با درس و دانشگاه گرمه.

سومین باره که می‌بینمش. می‌خنده.

— پس خوش به حال درس و دانشگاه.

زبون باز! به صندلی اشاره می‌کنه.
— بشین واسه ت یه قهوه بیارم.
با آرامش تعارف می‌کنم.
— ممنون، زحمت نمی‌دم.
— نفرمایید خانومی. شما جز رحمت چیز دیگه با خودت نمیاری.
سارا می‌گه خیلی مهربونه و خیلی هم خوش‌برخورد. این‌طور که معلومه این
آقا با همه‌ی دخترا بهترین برخوردو داره نه فقط با سارا. متوجه می‌شم که به
همون پسر فروشنده اشاره‌ای می‌کنه.
— رامین، امیرگفت بار روسریا اومده.
رامین نگاه‌ی بین من و ماهان ردوبدل کرد. می‌فهمه که ماهان می‌خواد
تنهامون بذاره. چشمکی به ماهان می‌زنه و به سمت در خروجی می‌ره.
— برم یه سر بزنم ببینم.
از تنها بودن با این مرد می‌ترسم. رامین که بیرون می‌ره، ماهان با لبخند به
سمتم برمی‌گرده.
— خب خانوم خانوما. این‌ورا؟
سعی می‌کنم بی تفاوت باشم. در اجرای نقش بی تفاوتی بیشتر از هر چیزی
مهارت دارم. پا روی پا می‌ندازم و دستی روی هوا تکون می‌دم.
— یه کم زودتر از وقت کلاسم اومدم بیرون که یه سر به این پاساژ بزنم. از
دوستم تعریف لباساش رو زیاد شنیدم.
به پیشخون تکیه می‌ده. نگاهش و دوست ندارم.
— او هو ممم. باید از دوستت تشکر کنم که باعث این حسن تصادف شد.
می‌خندم؛ بی‌معنی!
کمی نزدیک می‌شه. چشم‌های روشن و براقش و با سخاوت به نمایش
می‌ذاره و نجوا می‌کنه:
— نمی‌دوننی چقدر خوشحال شدم دیدمت؛ حتی یه شماره‌م ازت نداشتم
لااقل یه خبری ازت بگیرم.
خودمو جمع می‌کنم. این سومین ملاقاته و صددرصد آخرین ملاقات!
برنده‌ی این بازی منم؛ ولی نه به هر قیمتی.

— شماره؟! واسه چی؟!

رویه روم روی صندلی می شینه. دستش و پیش میاره تا دستم و بگیره. لمسی کوتاه اعصابم و تحریک می کنه.

— از اون روزی که جزوه مو پس دادی، دربه در دنبالتم. فکر نمی کردم یهو بی خبر غیب بزنه و دیگه نتونم ببینمت.

توی کلاسی که اصلاً به رشته م مربوط نبود، شرکت کرده بودم. به اصرار سارا، که فقط ماهان رو ببینم. ازش جزوه گرفته بودم. خیلی راحت و با سخاوت در اختیارم گذاشته بود و چند روز بعدم بهش پس دادم؛ با ترفندهای دخترانگیم. سارا گفته بود از رنگ قرمز خوشش میاد. چرا لاک قرمز زدم؟! سارای عوضی!

— من... متوجه ی منظورت نمی شم!

صورتش نزدیک تر میاد. نگاهش اجزای صورتم رو رصد می کنه. لبخندش با مهربونی همراهه. یک لبخند پراحساس! چاپلوسی از تمام حرکاتش می باره.

— می شه شماره تو داشته باشم؟

از روی صندلی بلند می شم.

— ببخشید من دیرم شده.

همراه من بلند می شه.

— کجا؟!

انگار واقعاً تعجب کرده. چشم های طوسی روشنش نتونست جادوم کنه! اخم می کنم.

— باید برم. نیم ساعت دیگه کلاس شروع می شه.

خودش رو جمع و جور می کنه و راه دیگه ای پیش می گیره!

— ببخشید اگه رفتارم اذیت کرد. نمی خواستم ناراحتت کنم.

قدمی برمی دارم.

— تبسم خواهش می کنم، یه دقیقه!

در جا می ایستم. من تنهایی رفتن رو نمی خوام. اونم حالا که تا اینجا پیش

اومدم. توی سکوت نگاهش می کنم و فرصت می دم برای چاپلوسی دوباره!

— ببخشید، دیدنت از خود بی خودم کرد. خیلی هیجان زده شدم. دست خودم

نبود. معذرت می‌خوام!

بازم سکوت و کمی نرمش.

— بخشیدی؟! باور کن قصد اذیت کردنت و نداشتم. نمی‌دونم چطوری بگم؛ ولی دلم نمی‌خواد این آخرین باری باشه که می‌بینمت. باز نمی‌خوام تو حسرت دیدن دوباره‌ت بمونم.

می‌خندم؛ با منظور، ولی به ظاهر بی‌منظور.

— می‌شه این دفعه فرار نکنی؟ نبینمت دیوونه می‌شما.

به شوخی می‌گه. لفظی شوخ و سرشار از احساس! باهات راه میام.

— آخه، کلاس شروع می‌شه. ماشینم ندارم.

کمی خیالش راحت می‌شه.

— خب من می‌رسونمت. خوبه؟

مکث می‌کنم. می‌دونم که دقیقاً ده دقیقه دیگه مغازه رو تعطیل می‌کنه.

سارا بهم گفته.

— خوبه خوشگل خانوم؟

سعی می‌کنم مورمور شدن تنم رو هرجوری که هست، نادیده بگیرم.

چندش آورده!

— نمی‌خوام زحمت بدم. خودم می‌رم.

— گفتم که تو فقط رحمتی واسه من.

نگاهی به ساعت روی مچم می‌ندازم و مثل بچه‌ها دهنم و جمع می‌کنم.

— چه زود گذشت! هیچی م‌نتونستم بخرم.

نگاهش نمی‌کنم؛ ولی منتظرم همون حرفی رو بزنه که برام قابل پیش‌بینیه و

خیلی زود، در عرض چند ثانیه، حدسم رو با کمی هیجان به زیون میاره.

— چی می‌خواستی بخری؟

بلا تکلیف و کمی ناراحت، نگاهم و به اطراف می‌چرخونم.

— یه کم خرید داشتم؛ اما دیر شد دیگه.

قدمی نزدیک می‌شه. خودم رو کمی جمع می‌کنم. این آدم تمام احساساتش

رو با نزدیک شدن ابراز می‌کنه؛ همچنین صدا و کلماتی که سعی می‌کنه بیشترین

تاثیر رو داشته باشه.

— زیادم دیر نیست. من خودم می‌رسونمت.
و با مکث کوتاهی ادامه می‌ده:
— هرچی می‌خوای بگو برات بیارم.
می‌خندم.
— ممنون. چیزی نمی‌خوام.
معنی تعارفم رو می‌فهمه و با لبخند خاصی می‌گه:
— اولین باره اینجا اومدی. نمی‌ذارم دست خالی بری.
کنارم می‌ایسته، خیلی نزدیک. می‌خواد صمیمیتش رو نشون بده. شاید
برای راحت بودن من! به ویتترین و رگال‌ها اشاره می‌کنه و لارج بودنش رو برای
چاپلوسی بیشتر به نمایش می‌ذاره!
— هرچی دوس داری انتخاب کن.
نگاهم رو می‌گردونم.
— اممم. مرسی بمونه یه وقت دیگه.
«یه وقت دیگه» می‌خنده. انگار به اون هدفی که می‌خواسته، داره می‌رسه.
— جداً؟!
تعجبی توی صورتم می‌نشونم.
— چی جداً؟!
سری تکون می‌ده. هنوز هم دلش نزدیکی بیشتر می‌خواد!
— یه وقت دیگه؟ پس قراره بیشتر همو ببینیم؟
قبل از اینکه حرفی بزنم، ادامه می‌ده:
— می‌تونم روی قولت حساب کنم؟
باز هم می‌خندم:
— من که قولی ندادم.
به سمت ویتترین شال و روسریا می‌ره.
— ولی گفتم یه وقت دیگه. روی این حرفت حساب کردم.
نگاه‌گذرایی بهم می‌ندازه.
— با هم قرار می‌ذاریم.
از بین شال و روسری‌ها چندتایی انتخاب می‌کنه.

– من بهت زنگ می‌زنم. به هم پیام می‌دیم. از حال هم باخبر می‌شیم. همه جا با هم می‌ریم. هر جا خواستی می‌برمت. هرچی خواستی برات می‌گیرم. با شیطنت چشمکی می‌زنه.
– می‌شی جوجوی ماهان.
بیچاره سارا! تاکی باید این وضعیت رو تحمل کنم؟! دیگه دارم بالا میارم!
– چه جوجوی نازی باشی!
شرم مسخره‌ای توی صدام می‌گنجونم.
– ببخشید من دیرم می‌شه.
یکی از روسری‌ها رو باز می‌کنه.
– دیرت نمی‌شه عزیزم.
روسری رو تا می‌زنه و با احساسی که توی صداش داره می‌گه:
– از این رنگ خوشت میاد؟
به روسری که توی دستش آواره شده، نگاه می‌کنم. رنگ زمینه‌ی مشکی با رنگ‌های درهم و برهم صورتی و سبز و قرمز. قشنگه! سارا سلیقه‌ی ماهان رو می‌شناسه.
– اوهوم.
روسری رو به سمتم می‌گیره.
– می‌شه سرت کنم؟
تعجب می‌کنم. مثلاً!
– سر من؟!
می‌خنده. دستاش رو نزدیک‌تر میاره تا روسری رو سرم کنه.
– یه هدیه‌ی کوچولو به سلیقه‌ی خودم.
اخم ریزی چاشنی خنده‌ی متینم می‌شه.
– به چه مناسبت؟!
می‌خواد روسری رو سرم کنه که دستم رو جلو می‌برم تا روسری رو از دستش بگیرم. سرکردن روسری به وسیله‌ی دستای ماهان، چندانس آورده. مجبور می‌شه روسری رو به دست خودم بده.
– چون واسه اولین باره که اومدی اینجا.

روسری رو، روی مقنعه م می‌ندازم. جنس لطیفی داره. نگاهی توی آینه به خودم می‌ندازم. خوشم میاد. نگاه خیره‌ش رو از توی آینه، روی خودم حس می‌کنم. چقدر نزدیکه!

– و بیشتر به خاطر اینکه افتخار دادی هم و ببینیم.

سر به زیر می‌ندازم.

– خیلی بهت میاد.

کمی خجالت می‌کشم. روسری رو، روی سرم مرتب می‌کنم.

– قیمتش؟

اخم می‌کنه.

– هدیه که قیمت نداره خوشگل خانوم!

اصراری وجود نداره. فقط کمی شرمندگی مصلحتی.

– ممنون خیلی قشنگه!

به سمتش برمی‌گردم.

– به عنوان یادگاری قبول می‌کنم.

نگاهش اذیت می‌کنه.

– قابل جوجوی خوشگلم و نداره.

بهتر نیست زودتر برم؟! باید زودتر برم، ولی بایدتر اینه که سارا رو هم از این احساس مزخرف نجات بدم. این مرد حتی به درد یک لحظه فکر کردن هم نمی‌خوره.

– می‌شه... یه متن تقدیمی هم همراه این یادگاری قشنگ بهم بدی؟

هنوز نگاهش مستقیمه و با لخنند.

– چه متنی؟

روسری رو از سرم برمی‌دارم و مشغول تا کردن می‌شم. راه خوبیه برای فرار از نگاهش.

– خب، من از هرکی که هدیه می‌گیرم، یه نوشته‌ی کوچولوام می‌گیرم که تا

آخر یادم باشه اون هدیه رو از کی و توی چه روزی گرفتم و به چه مناسبتی.

بخصوص اگه اون هدیه رو خیلی دوس داشته باشم!

نگاه دوباره‌ای به متن می‌ندازم. دست‌خط معمولی داره. همین معمولی رو

سارا بیشتر از هر دست خطی می شناسه.

«این هدیه‌ی ناقابل تقدیم به جوجوی قشنگم تبسم خانومی. به خاطر دیدن دوباره‌ش که اندازه‌ی دنیا برام ارزش داشت. ماهان.»

زیر اسم ماهان، تاریخ امروز و شماره‌ی خودش رو هم نوشت و تاکید کرد که منتظر زنگم می مونه. می خواد من قبول‌کننده‌ی شروع رابطه باشم. گفته بودم که راجع بهش فکر می‌کنم و اون بازم حرفمو بهم یادآوری کرد.

— کجایی خانومی؟

نگاهمو از کاغذ توی دستم می‌گیرم. صدای آهنگ ملایمی رو که توی ماشین پخش می‌شه رو کم می‌کنه.

— یادت نره زنگ بزنی. زیاد منتظرم نذار.

با خنده سرمو تکون می‌دم. برگه رو تا می‌کنم و توی همون کیسه‌ی فانتزی که روسری رو گذاشته، می‌ذارم.

— ببخشید زحمت دادم.

— تا باشه از این زحمت قشنگا! کی می‌شه دوباره بهم زحمت بدی و من و خوشحال کنی؟ می‌ترسم باز بری و دیگه نتونم ببینمت. اون وقت باید هر روز صبح تا شب توی دانشگاه بس بشینم تا پیدات کنم.

اوف که این زیبون، مار رو از لونه بیرون می‌کشه. شاید سارا حق داره. برق چشم‌های طوسی رنگش و سوسه برانگیزه! حرفاش هم که...

صدای گوشیم حواسم و پرت می‌کنه. نگاهی به صفحه‌ی گوشی می‌ندازم. «آکی جنیفر» زودتر از سارا زنگ زده. شاید سارا حال خوشی نداره!

— جونم؟

— کجا موندی پس؟!

با لبخند نگاه‌گذاری به ماهان می‌ندازم. لبخندم و با لبخند مهربونی جواب می‌ده.

— دارم میام. کلاس که شروع نشده؟

— کسی پیشته؟

متوجه می‌شه. آخه امروز اصلاً کلاسی ندارم!

— او هوم. چند دقیقه دیگه.

- کی پیشته؟
- بی ربط می‌گم:
- باشه عزیزم. خدافظ.
- نفسش توی گوشی پخش می‌شه.
- زود بیا، این دختره دق کرد.
- بدون جواب، قطع می‌کنم و سریع پیامی ارسال می‌کنم: «بیاین دم ورودی دوم؛ ولی حواستون باشه دیده نشین.»
- سرعتش رو زیاد می‌کنه.
- کلاست که شروع نشده بود؟
- گوشی رو توی کیفم سر می‌دم.
- هنوز نه.
- جلوی ورودی دانشگاه نگه می‌داره. نگاهی به اطراف می‌ندازم. سارا و اکرم رو نمی‌بینم. ماهان کامل به سمتم می‌چرخه.
- ببخشید اگه دیرت شد.
- کیسه‌ی فانتزی رو توی دستم می‌گیرم.
- شما ببخشید که مجبور شدی من و برسونی. واقعاً زحمت دادم.
- دستش رو پشت صندلی من می‌ذاره. بازم دلم می‌خواد فرار کنم.
- باز شروع کردی؟
- با خنده درو باز می‌کنم.
- بابت هدیه هم ممنون.
- قبل از اینکه پیاده شم، می‌گه:
- کی کلاست تموم می‌شه پیام دنبالت؟
- جواب دیگه‌ای می‌دم. با خنده و کمی شیطنت.
- خدافظ.
- می‌خنده.
- پس منتظر زنگت می‌مونم.
- با شیطنت اضافه می‌کنه:
- دلم می‌خواد دفعی دیگه که دیدمت، خودمونی تر باشیم.

این یعنی خداحافظی خشک من به دلش ننشسته. در رو می بندم و سعی می کنم به این فکر نکنم که خودمونی بودن سارا برایش تکراری شده. برام بوق می زنه. دستی تکون می دم و برمی گردم و خدا روشکر می کنم که دفعه ی دیگه و برخورد دیگه و خودمونی شدنی در کار نیست. شاید هم تنوع طلبی بیش از حدش، صمیمیت با هر کسی رو برایش دوست داشتنی کرده.

بدون توجه به اطراف، به سمت دانشگاه می رم. گاهی نگاه هایی رو از اطراف روی خودم حس می کنم. بدون لبخند یا حتی اخم، فقط به جلو نگاه می کنم. با همون قدمای آرام و محکم و غروری که انگار توی هر رفتار و حرکت دیده می شه. صدایی از کنارم می شنوم:

— یونی پر شده از درو دافای خوشگل، ولی تو به چیز دیگه ای!
توجهی نمی کنم. این نوع متلکا و مزه پرونیا، مختص ترم اولیاست و پیشنهادای رنگ و وارنگ، مخصوص ترم بالاییا! تجربه که بیشتر بشه، نوع عملکردا هم تغییر می کنه.

نگاه گذرایی به سمت جایگاه حراست می ندازم. مامور حراست و نمی بینم و نفس راحتی می کشم. اصلاً میونه ی خوبی باهاشون ندارم و بیشتر از اونا، با دستمال مرطوب ها و لاک پاک کن هاشون!

نامحسوس قدمامو تند می کنم. دلم می خواد زودتر سارا و عکس العملش رو ببینم. بدون اینکه سرم رو بچرخونم، نگاهم و به اطراف می گردونم. کسی صدام می کنه:

— تبسم، این ور.
به سمت صدا برمی گردم. اکرم به سمت میاد؛ ولی سارا نیست. راهم و به سمتش کج می کنم.

— سارا کجاس؟
نزدیکم می شه و دستش و به سمتم دراز می کنه. کمی پکره.
— حالش خوب نیست.

دستش رو توی دستم می گیرم و منم پکر می شم.
— من و دید؟
سری تکون می ده.

— آره بابا.

به سمت کافه‌ی دانشگاه راه می‌افته.

— کلی به هم ریخت. می‌خواست بیاد جلو، به زور نگهش داشتم.

همراهش قدم برمی‌دارم.

— خوب کردی نداشتی. حالا کجاس؟

— تو کافه نشسته.

— حتماً داره گریه می‌کنه.

اکرم شونه‌ای بالا می‌ندازه. سارای احساساتی من! حتم دارم حالش خیلی

بدتر از اونیه که اکرم می‌گه. چه عشق احمقانه‌ای!

می‌بینمش که روی صندلی نشسته و سر به زیر انداخته. دلم براش می‌سوزه.

نه اون قدر که حماقتش رو فراموش کنم. حرف من و به اندازه‌ی حرفای ماهان

قبول نداشت. اصرار کرد که شرط ببندیم. خواست که حرفم و جور دیگه‌ای قبول

کنه. با دیدن، با ثابت کردن. قول داد که آگه من و با ماهان دید، برای همیشه

فراموشش کنه و من فقط با همین شرط قبول کردم که به ماهان نزدیک بشم.

هرچند حتی نیازی به نزدیک شدن هم نبود. ماهان خیلی زود ثابت شد. به

اندازه‌ی به جزوه دادن و جزوه گرفتن!

کنارش می‌شینم. سرش رو بلند می‌کنه. چشم‌های پر از اشکش اخم روی

پیشونیم میاره. آدم دل‌داری دادن نیستم، حتی هم‌دردی هم بلد نیستم. صداس

می‌لرزه وقتی می‌گه:

— اون... رسونِدِت.

صدایی از خودم درمیارم.

— هوم.

نگاهش و به دستمال کاغذی روی میز می‌دوزه.

— پس با ماهان او مدی.

— خودت که دیدی.

لب بین دندون می‌گیره. می‌خواد اشک نریزه.

— چطوری تونستی؟

سعی می‌کنم پوزخند نزنم. چطوری؟!

—گفتم دیرمه ماشین ندارم.

می خنده؛ با بغض می خنده.

—همین؟!

—همین.

آب دهنش رو فرو می ده.

—خب. حتماً از سر لطف بوده. خواسته همکلاسیش زودتر به کلاسش

برسه.

این بار پوزخند که نه، زهرخند می زخم. انگار حماقت های این دختر تمومی

نداره.

—آقا ماهان چه آدم مهربونیه. چقدر لطف داشت که همکلاسیش و رسوند.

اونم با اون همه اصرار. انگار دربه در دنبال بود که من خبر نداشتم.

اکرم سلقمه ای به پهلوم می زنه. نگاه گذرایی بهش می ندازم. اشاره می کنه که

کمی مراعات حالش و بکنم. توجهی نمی کنم. از دخترای ضعیفی که زود دل

می بندن، بدم میاد.

— و چقدرم دست و دل باز!

کیسه ی فانتزی رو روی میز می ذارم. نگاهش روی کیسه ثابت می مونه؛

نگاهی ناباور و ناراحت. کمی تمسخر به خاطر این عشق، توی صدام موج

می زنه.

— با سلیقه م هست بی اف جونت. اصلاً فکرش رو نمی کردم آقا انقدر

لارژبازی دریبارن.

بدون توجه به بغض و چونه ی لرزانش، با تک خنده ای اضافه می کنم:

—اونم توی اولین برخورد. وای که چه با احساس حرف می زنه. گفت اگه

من و نبینه دیوونه می شه. گفت باید واسه پیدا کردنم، صب تا شب بس بشینه

توی دانشگاه.

اکرم هم متعجبه، ولی زیاد نه.

—این و ماهان بهت داد؟

نگاهش نمی کنم. نگاهم فقط به سارای ساده ی خودمه.

—آره.

قبل از سارا، اکرم کیسه‌ی فانتزی رو باز می‌کنه. روسری خوش‌رنگ و بیرون می‌کشه.

— اووو چه خوشگله!

سارا حرف مزخرفی می‌زنه.

— از کجا معلوم ازش نخریده باشی؟

واقعاً خودش رو به سادگی زده؟! با اخم کیسه‌ی فانتزی رو به طرف خودم می‌کشم و برگه‌ای که ماهان به عنوان یادگاری بهم داده روی میز به سمتش پرت می‌کنم.

— خیلی خری.

با شک و دودلی دستش و به سمت کاغذ تا شده، دراز می‌کنه. نگاهم می‌کنه. دوست داره همه چی سرکاری باشه و ماهان مرد پاکی باشه که حتی نگاهمم نکرده! تکیه می‌دم و دست به سینه می‌شم.

— بخونش.

چشم ازم می‌گیره و کاغذ تا شده رو باز می‌کنه. جمله‌ی کوتاه ماهان، دست‌خط مخصوصش و خیلی خوب نشون می‌ده و شماره‌ش رو که مطمئناً سارا حفظه. کاغذ توی دستش می‌چاله می‌شه و من حس می‌کنم که تمام وجودش می‌چاله شده!

— کثافت!

آروم می‌گه؛ اما کاملاً با حرص. با کینه و نفرت. کمی آرامش می‌گیرم و کج‌خندی می‌زنم.

— من جوجوی خوشگلیشم.

نگاهم می‌کنه. اشک جمع شده توی چشمش و با پشت دست پس می‌زنه.

— این‌طوری رفتی پیشش؟

با انگشت روی میز ضرب می‌گیرم. امروز باید ماهان برای سارا تموم بشه.

— چطوری؟

— با این تیپ و قیافه؟!!

کلافه چشم‌هامو توی حدقه می‌چرخونم.

— خب که چی؟

بغض می‌کنه.

– قبول نیست. تو خوشگلی، کلی به خودت رسیدی، کلی هم ادا اصول بلدی که راحت می‌تونی مخ بزنی.
عصبانی می‌شم. من از کلمه‌ی «مخ‌زدن» متنفرم. می‌دونه که هیچ‌وقت دنبال هیچ پسری نبودم. پیشنهادهای اونا به من ربطی نداره!
کف دستم و روی میز می‌کوبم.
– بسه دیگه شورش رو درآوردی! اصلاً خودت می‌فهمی چی می‌گی؟
نمی‌خوای باهاش به هم بزنی دنبال بهونه‌ای؟!
هق می‌زنه. نگاه کنجکاو اطرافیانو روی خودمون حس می‌کنم. دیگه حوصله‌م سر می‌ره.

– اکرم تو یه چیزی بهش بگو. من حوصله‌ی آه و ناله‌ی این احمق و ندارم.
سارا اشک می‌ریزه. حالم از ضعفش به هم می‌خوره. اکرم همیشه با آرامش حرف می‌زنه و با آرامش صدا و کلماتش، هرکسی رو آرام می‌کنه.
– سارا، ماهان آدمی نیست که بخوای بهش دل ببندی. خودت یه ذره فکر کن، ببین اصلاً این آدم به درد دوست داشتن می‌خوره؟ دوست داشتن که هیچی، به درد دوستی هم نمی‌خوره. کسی که هر روز هر روز با یکی بپره. به هرکسی که از راه می‌رسه پیشنهاد بده. هر دفعه زنگ بزنی، پشت خطی باشی یا ازت خواسته‌های آنچنانی داشته باشه. این آدم به چه دردی می‌خوره؟
سارا سرش رو روی میز می‌ذاره. دلم می‌سوزه برای دوست عاشق و احمقم.
اکرم از روی صندلی روبه‌روی سارا بلند می‌شه و کنارش می‌شیند. دستش و پشت سارا می‌کشه و آرام‌تر می‌گه:

– عزیز دلم، مردی که بخواد با خوشگلی یه دختر و ا بده، مرد نیست. تو هم خوشگلی، هم خیلی خوبی. بیش از حد خوبی؛ اما ماهان دنبال بهونه‌ست. گیریم تبسم کلی به خودش رسیده. کلی هم خوشگله. اصلاً توام زشتی. این دلیل می‌شه که بخواد به همین راحتی بهت خیانت کنه و سریع یکی دیگه رو در نبود تو جایگزین کنه؟ به نظر خودت اصلاً این دلیل قانع‌کننده‌ست که چون تبسم به خودش رسیده، پس ماهان می‌تونه اشتباه کنه؟! اصلاً تبسم مخ زدن بلده. ماهان چرا باید مُخش زده بشه؟! چون خودش دوست داشته. می‌فهمی؟ ماهان تنوع

دوست داره. توام واسه‌ش یکی مثل تبسمی که یه روز هستی و یه روز نیستی.
میون حرفای اکرم، نگاهی به ساعت می‌ندازم. باید برم. از جا بلند می‌شم.
— من برم تا دیرم نشده. توام تا می‌تونی توی گوش این دیوونه بخون بلکه یه
ذره سر عقل بیاد.

سارا نگاهم نمی‌کنه. اکرم سرش رو به سمتم بلند می‌کنه.
— کجا؟! به کتونیا که مخصوص رقص شافله، اشاره می‌کنم و با عشوه
می‌خندم.

— کلاس شافل دارم.

با خنده می‌گه:

— ای بترکی با این کلاسای رقصت.

ابرویی بالا می‌ندازم.

— خب دوووس دارم.

چیز دیگه‌ای نمی‌گه. می‌دونه که کلاسای مختلف برای من فقط بهونه‌ست؛
بهونه‌های مختلف و متنوع برای فرار از اون خونوی درندشت و خالی. با نرمی
به سارا می‌گه:

— می‌خوای ما هم باهاش بریم یه کم روحیه مون عوض بشه؟

سارا جواب نمی‌ده. خیلی دمق و گرفته‌ست. اکرم با خنده ادامه می‌ده:

— ما بلد نیستیم. فقط بریم شلنگ تخته انداختن این و نگاه کنیم. اکرم شد، یه
چیزایی یاد می‌گیریم.

سارا با بغض سرش رو بلند می‌کنه. کمی با دلش راه میام؛ برای عوض کردن
حال خرابش!

— این لاغرمردنی که دو تا حرکت بزنه، می‌شکنه؛ ولی واسه تو خوبه!

اشاره‌ای به اکرم می‌کنم و ادامه می‌دم:

— بد نیست یه کم به فکر کاهش حجم باشی.

با خنده کف دستم و به سمتش می‌گیرم. سارا دیگه گریه نمی‌کنه. جای
شکرش باقیه. اکرم دستش و می‌گیره و باهم بیرون می‌ریم.

— امروز کلاس ملاسو بی‌خیال. بریم یه چرخ بزنیم حال و هوامون عوض

شه.

اخم ریزی می‌کنم.

— من شافلّم و به خاطر این عنترخانوم نمی‌پیچونما. گفته باشم!

اکرم با دست دیگه‌ش دست منم می‌گیره.

— بی‌خیال بابا. گور بابای ماهان و هرچی پسره. بریم خوش بگذرونیم.

مهمون من.

سرگرمی سرگرمیه. برای من فرقی نمی‌کنه.

— پس دیر برگردیما.

نطق سارا باز می‌شه.

— من باید زود برگردم. بابام خوشش نمیاد دیر برم خونه.

کمی، برای این خوش نیومدن باباش، حسودی می‌کنم! هماخانوم شب دیر برمی‌گرده و حتی خبر نداره دخترش ساعت چند دانشگاه می‌ره و ساعت چند برمی‌گرده و علیرضا دو روزه که به دخترش زنگ هم نزده. هر کدوم دنبال کار و خوش‌گذرونیای خودشون و من بازم باید تلاش کنم که به یه نحوی از تنهایی فرار کنم.

— تبسم؟ شب مامانت دیر میاد؟

من همیشه ظاهر مو به بهترین نحو حفظ می‌کنم. هیچ‌وقت اجازه ندادم کسی ناراحتیم و ببینه. کم می‌خندم، کم حرف می‌زنم، با هر کسی دم‌خور نمی‌شم و برای هیچ دوستی پیش قدم نمی‌شم. همیشه سرم رو بالا می‌گیرم. با ظاهری مغرور و خونسرد و بدون نگاه کردن و اکرم من و شناخته.

لبخندم ظاهر خونسردمو کامل می‌کنه.

— آره کاری واسه‌ش پیش اومده.

اکرم فهمیده‌تر از هر دوست و خواهر و آشناییه. شاید تنها کسی که انگار خود درونیم و درک می‌کنه. هیچ‌وقت به روی خودش نمیاره. می‌دونه که از حرف زدن متنفرم. از درد دل کردن بیشتر از هر چیزی و این و بهتر می‌دونه که غرورمو در هر شرایطی حفظ می‌کنم. من از هر حرف و دلسوزی و هر حرکتی که غرورمو بشکنه، بیزارم. چه به عمد باشه، چه غیر عمد. اکرم من و فهمیده؛ فهمیده که با شوخی می‌گه:

— پس سارا رو بی‌خیال. خودمون دو تا، تا شب خوش می‌گذرونیم. خودمم

شب می‌رسونمت خونه‌تون.

اکرم ماشین پراید نوک‌مدادی رو جلوی در خونه نگه می‌داره. هردو خسته‌ایم. سارا زود برگشت؛ ولی من و اکرم تا جایی که نونستیم خوش گذروندیم. گشتن توی پاساژا و مرکز تجاریا. خریدای ریز و فانتزی. دستبند. دستمال سر. ریمل و خط چشم و جوراب و... رفتن به سفره‌خونه‌ی سنتی و خوردن دیزی. زود گذشت.

— نمیای بریم خونه‌ی ما؟

دستی به مقنعه‌ی عقب‌رفته‌ش می‌کشه و نگاهی به تاریکی بیرون می‌ندازه.

— نه دیگه دیرم شده. علی دو بار زنگ زده.

داشتن برادری که بی‌بھونه و با بھونه بهت زنگ می‌زنه، می‌تونه شیرین باشه.

کمی حسادت خودش رو نشون می‌ده؛ برای داداش داشتن اکرم. هر چقدرم که این برادر، خسیس و اخمو و بداخلاق باشه، بالاخره نگرانه و این نگرانی شیرینه.

— زنگ زده ماشینش و می‌خواد؟

دهنی کج می‌کنه.

— ماشین بھونه‌ست خواهر من. زنگ زده ببینه تا این موقع شب کجا موندم.

گوشی خالی از تماس رو تصور می‌کنم. باید به خونه‌ای برم که کسی منتظر و نگرانم نیست.

— حتماً نگرانته.

نگاهم می‌کنه. ماسک بی‌تفاوتی و خونسردیم و حفظ می‌کنم. من عادت

کردم به این دیده نشدنا. اکرم به نشونه‌ی ندونستن دستی روی هوا تگون می‌ده.

— چه می‌دونم والا. می‌گه بیا مامان و نسترن تنها نمونن. یکی دو ساعت

دیگه م‌شیف شیش شروع می‌شه.

و با خنده اضافه می‌کنه:

— نسترن خانومم که دلش غذای ایتالیایی می‌خواد. برم یه پاستا واسه‌ش

درست کنم، دست از سر کچلم برداره.

پدر نداشتن باعث شده مسئولیت بین بقیه‌ی اعضای خانواده تقسیم بشه.

علی برادر بزرگتر خونه، جای پدرو گرفته. دو شیف کار شیفتی توی کارخونه و شبها چند ساعتی راننده‌ی آژانس.

— پس زودتر برو تا دیرت نشده.

دستی به چشم‌های خسته‌ش می‌کشه.

— خودمم باید صبح زود بیدار شم برم سر کار.

اکرم هم کار می‌کنه؛ نیمه‌وقت. روزایی که کلاس نداره توی فروشگاه بزرگی به عنوان فروشنده کار می‌کنه. مادرش تمام کارای خونه رو انجام می‌ده. مادری که تماماً خودش رو وقف بچه‌هاش کرده و نسترن خواهر کوچکتر که جونشون واسه‌ش می‌ره. خانواده‌ای با وضعیت مالی معمولی، شایدم خیلی معمولی‌تر از معمولی؛ ولی گرم و صمیمی. هر کدوم دلسوز و نگران اون یکی. هر کدوم هوادار اون یکی. دل‌تنگ اون یکی. چه با بهونه‌ی ماشین، یا تنها نمودن مادرشون و یا بهونه‌ی پاستایی که خواهر کوچکترش هوس کرده. چقدر زود دل‌تنگ و نگران همدیگه می‌شدن!

— اوکی خوش‌گذشت.

در ماشین رو باز می‌کنم. دستش رو به سمتم دراز می‌کنه.

— خیلی خوش‌گذشت. جای سارا خالی بود.

با اخم مصنوعی چشم‌اش می‌گیرم تا پیاده شم.

— اصلنم خالی نبود. با اون دوست‌پسر هفت‌خطش.

صدای خنده‌ش بلند می‌شه. درو می‌بندم.

— مواظب باش، خدافظ.

قبل از اینکه برگردم، صدام می‌کنه.

— تبسم!

نگاهش می‌کنم. کیسه‌ی فانتزی رو بالا می‌گیره.

— این و نمی‌خوای؟

رو سری اهدایی ماهان. چقدر بی‌اهمیت!

— نه آگه خوش‌ت میاد، بردار واسه خودت.

با خنده کیسه رو روی صندلی کنارش می‌ذاره.

— ایول. پس این وسط یه چیزیم به من ماسید.

این همه فروتنیش من و خجالت زده می کنه. همیشه با بهترین رفتار، باعث می شه بهترین دوستم باشه. این بار لبخندم واقعیه.

– مطمئنم خیلی بهت میاد.

با عشوه چشمکی می زنه.

– می دونم.

عقب می کشم و دستی برآش تکون می دم.

– برو تا دیر نشده خدافظ.

بوق می زنه و با سرعت دور می شه. چشم از پیچ کوچی پهن و سرسبز مون می گیرم و به سمت خونه می رم. کلید همراهمه. چند سالی هست که به همین منوال می گذره. درو باز می کنم. «ژولی» سگ ژرمن دوست داشتنی جلو میاد. تنها کسی که چند ساله به استقبالم میاد سگ نگهبان خونه ست! دستی به سرش می کشم.

– چطوری ژولی؟

چرخی می زنه و دُمش رو تکون می ده. از دیدنم خوشحاله. توی تاریک و روشن حیاط بزرگ و پر دار و درختمون، زندگی تکراری خودش رو داره. دلم برای تنهاییش می سوزه. برآش غذای مخصوص می ریزم و به سمت ویلای بزرگ و دوبلکس، پا تند می کنم. لنز سبز لجنی چشم هامو اذیت می کنه و بیشتر از اون، تصور حال سارا و بیشتر از حال سارا، زنگ نزدن علیرضا.

ساعت نزدیک به ده شب شده. بدون توجه به غذایی که هما از سر لطف، برام توی یخچال گذاشته، پله های مارپیچ چوبی کنار پذیرایی رو بالا می رم. در زرد قناری اتاقم رو باز می کنم. هما برای این رنگ کلی باهام بحث کرد و در آخر من خواستم و همون شد. اتاق زرد و سفید و سیاه. هما می گه شبیه به مهد کودک شده؛ ولی برای من متفاوت. عاشق متفاوت و خاص بودنم. خاص بودن، یعنی جذاب بودن! جذاب بودن باید یکی از خصلت های من باشه. شاید هم یه سرخوردگی درونی. کمبودای ریز و درشت زندگیم باعث شده دنبال خاص بودن باشم و من تونستم که به ظاهر خاص باشم؛ ظاهری خاص و جذاب و مغرور! روی تخت زرد و سفیدم ولو می شم. عکس روی شاسی، درست جلوی چشممه. دختری با موهای کوتاه و قهوه ای که روی پیشونیش ریخته. کت

مشکی و بلوز سفید رنگم، تیپم رو خاص کرده. عکاس جوون و خوش برخورد، از تیپ و استایلم خوشش اومد. غرق لذت و غرور شده بودم. ژست‌هایی هم که بهم داده بود، خاص بودن. نگاهی یه طرفه به سمت راست. باکراواتی که بدون بسته شدن، روی گردنم آویخته شده بود. حتی اسم عکاس رو هم به یاد نمی‌ارم. شاسی بزرگ اهدایی برای شروع دوستی! چه دوستی کوتاهی. به اندازه‌ی یه شماره گرفتن و زنگ نزدن! مثل امروز. امروز هم با برد من تموم شد. این برنده شدنای لذت‌بخش، کم‌کم عادی می‌شن. سرگرمی جدید؟ ندارم. صدای بسته شدن در خونه، نشون می‌ده که هماخانوم تشریفشون رو آوردن. ساعت یازده شبه، حتی پوزخندی هم روی لبم نمیاد، عادت کردم.

– تبسم... تبسم خونه‌ای؟

صدای بلندش توی فضای بزرگ خونه پخش می‌شه. احتمال هم می‌ده که خونه نباشم؟ می‌تونست زنگ بزنه و ببینه خونه‌م یا نه. حتماً وقت نکرده. حتی برای یه پیام هم وقت نداشته و اینا برام مهم نیست.

– تبسم؟

مثل خودش بلند می‌گم:

– آره خونه‌م.

صدای قدماش رو می‌شنوم که با کفشای پاشنه بلند روی پله‌ها ضرب گرفتن. از جا بلند می‌شم و روبه‌روی میز آرایش می‌شینم. درو باز می‌کنه.

– پس چرا جواب نمی‌دی عزیزم؟

لنزای سبز رو از توی چشم‌هام درمی‌ارم. بدون اینکه نگاهش کنم، خیلی مسخره می‌گم:

– نشنیدم.

برای اونم مهم نیست. داخل میاد و روی تخت می‌شینه.

– خوبی؟

دستمال مرطوب رو، روی صورتم می‌کشم.

– هوم.

– چیزی خوردی؟

از توی آینه نگاه گذرایی بهش می‌ندازم.

– می‌دونستم تو خونه از شام خبری نیست، با دوستم بیرون یه چی خوردیم.
نیش کلامم و می‌گیره.
– من که برای غذا گذاشتم، دخترم.
دستمال مرطوب رو پرت می‌کنم روی میز آرایش.
– فکر کنم هربار باید بهت بگم که از غذای سرد و مونده بدم میاد.
بهونه گیری می‌کنم. این و خوب می‌دونه که درد من غذای گرم و سرد نیست،
درد من همیشه یه نفر بودنمه!
– ببخشید. یه شام کاری با مدیرا و معاونای شرکت بود. منم مجبور بودم
باشم.
چشم از میز آرایش نامرتب می‌گیرم و بلند می‌شم. اتاقمم نامرتبه. فردا قراره
پری‌خانوم برای نظافت خونه بیاد.
– نمی‌شد نباشم عزیزم. می‌دونی که منم یکی از مدیرای شرکتتم، اگه
نمی‌رفتم واسه اعتبارکاریم بد می‌شد.
روی تخت می‌شینم.
– ازت توضیح نخواستم.
با چشم‌های کشیده و مغرورش نگاهم می‌کنه؛ موشکافانه و کلافه. همه
می‌گن چشم‌هام به مادرم رفته؛ من می‌گم عسلی چشم‌های هما رو هیچکس
نداره.
– از بابات چه خبر؟
بابات! نه علیرضا و نه شوهرم! به تاج تخت تکیه می‌دم.
– شوهر توئه از من می‌پرسی؟
اخم می‌کنه؛ اخمشم جذبه داره.
– مودب باش!
پوزخندی می‌زنم.
– ببخشید، همکار شماست از من می‌پرسی؟
چشم‌هاش رو تنگ می‌کنه. دراز می‌شم و سرمو روی متکا می‌ذارم.
– خیل خب بگير بخواب فردا با هم حرف می‌زنیم.

کدوم فردا؟ فردایی که صبح زود می‌ره و غروب برمی‌گرده؟! از غروب تا آخر شب هم مشغول کارای عقب‌مونده‌ی شرکته. گاهی پرونده یا پروژه‌ای توی دستش، یا چت کردن و چک کردن ایمیل‌هاش، گاهی هم لبخندی به روی من و چند جمله‌ی تکراری. چشم می‌بندم تا چشم‌های فریبکارش رو نبینم.

— اوکی شب‌خوش.

خم می‌شه و گونه‌م رو می‌بوسه.

— شب‌بخیر عزیزم.

در بسته می‌شه و اتاق توی تاریکی فرو می‌ره. احساس می‌کنم روزبه‌روز دارم از شون دورتر می‌شم. درست از وقتی که رقابت بین مامان و بابا بیشتر شد، من تنها تر شدم. یه همکاری همراه با رقابتی سخت و مسخره. هرکس دنبال سِمَتی بالاتر. دنبال سابقه‌های درخشان‌تر. دنبال اعتبار قابل قبول‌تر.

یکی برای مدیر شدن، تمام سرمایه و حساب بانکیش و برای خرید سهام شرکت، خالی می‌کنه و هر طوری که هست خودش رو جزو چند اعضای اصلی شرکت می‌کنه و دیگری ماموریت خارج از کشورو برای بالاتر بردن اعتبار شرکت و در پی اون بالا بردن اعتبار خودش، قبول می‌کنه که یکی از شعب شرکتی بازرگانی توی ایتالیا رو اداره کنه.

و هنوز هم این رقابت تنگاتنگ، بین زن و شوهر وجود داره. اون قدر تنگاتنگ که هر روز با ترس باخت بیدار می‌شن و با ترس باخت به خواب می‌رن. هردو مقابل همدیگه! تبسم توی این رقابت جایی نداره. شاید فراموشش کردن و خودشون خبر ندارن.

لیوان کافی میکس و روی میز می‌ذارم و دقیق‌تر به سارا نگاه می‌کنم. کم‌کم حوصله‌م سر می‌ره.

— نمی‌خوای دست از این افسرده‌بازیات برداری؟

سرش رو به دست مشت‌شده‌ش تکیه داده و به لیوان دست‌نخورده‌ی کافی میکس خیره شده. چشم‌های پف‌کرده و صورت رنگ‌پریده‌ش نشون می‌ده که بهش سخت گذشته. چند شبه که خیلی سخت گذشته. چشم‌های سیاهش برق می‌زنه. به پشتی صندلی تکیه می‌دم و نفسم و بیرون فوت می‌کنم.

- دیگه داری حالم و به هم می زنی.
چونهش می لرزه. آب دهنش رو به سختی فرو می ده تا اشک نریزه، تا ضعیف نباشه، تا بازم مورد تمسخر من واقع نشه. می دونه که از اشک و آه و ناله متنفرم.
- سرد شد بخور.
سرش رو به اطراف تکون می ده. نگاه بی هدفش هنوز به همون لیوان لعنتیه.
— میل ندارم.
صدای گرفتهش عصییم می کنه. ماهان ارزش انقدر دل بستگی رو نداره.
— آخه اون مردک چی داشت که تو مثل احمقا چسبیده بودی بهش؟
ناراحت می شه.
— سرزنشم نکن.
اوه خدا.
— پس دیگه ماتم نگیر.
جواب نمی ده.
— بلند شو بریم سردمه.
لبی تر می کنه و به سختی می گه.
— بهم زنگ زد.
موشکافانه نگاهش می کنم.
— ماهان؟!
با بغض جمع شده توی گلوش، صدایی از خودش درمیاره.
— اوهوم.
— جوایش و دادی؟
کافیه بگه آره تا دیگه نگاهش نکنم. من به خاطرش با اون عوضی توی فضای بسته ی مغازه تنها بودم.
— سارا!
— نه.
محکم نمی گه.
— مطمئنی؟

با انگشتش خط‌های فرضی دور لیوان می‌کشد.
— بهش پیام دادم... که... دیگه بهم زنگ نزنه.
انگشتاش رو روی چشمش فشار می‌ده تا اشک نریزه. می‌تونست حتی پیام
هم نده؛ ولی خب عقاید سارا با من فرق می‌کنه. من بدون هیچ خبر و توضیحی
تموم می‌کنم؛ اما سارا دنبال راهی برای درست کردنه. البته که کمی خیالم راحت
می‌شه.
— کار خوبی کردی.
سرش رو روی میز می‌ذاره.
— کار خوبی کردم... نمی‌دونم.
— انقدر واسه خاطر این آدم خودتو به حماقت نزن.
لبخند تلخی می‌زنه.
— جای من نیستی که بدونی چقدر سخته.
درکش نمی‌کنم. من اصلاً ضعیف بودنو درک نمی‌کنم.
— خودت داری سختش می‌کنی.
چشم می‌بنده.
— دو ماه و یازده روز.
سردم می‌شه. صبح یک روز پاییزی، اواخر آبان ماه.
— بی خیال.
— ما خیلی به هم نزدیک بودیم. تقریباً همه جوهره باهاش بودم.
نمی‌فهمم چی می‌گه. چشم‌هام گرد می‌شه و دهنم باز می‌مونه.
— چی گفتی؟!
اشک روی گونه‌ش سُر می‌خوره.
— مگه می‌شه بتونم اون روزا رو فراموش کنم؟! تو نمی‌فهمی چه
خاطره‌هایی باهاش دارم. اولین باری که دستم و گرفت، بغلم کرد، بوسم کرد.
سر روی میز می‌ذاره و با دستاش صورتش و می‌پوشونه.
— من قرار بود این هفته برم خون‌ه‌ش. گفت به خاطر من مهمونی گرفته. ازم
قول یه روز عالی رو گرفته بود؛ قول خیلی چیزا رو.
دیگه دلم نمی‌خواد بیشتر از این بشنوم و بلند می‌شم.

— بسه دیگه پاشو بریم.
— احساس می‌کنم سرم کلاه رفته.
زهرخندی می‌زنم.
— مطمئن باش که سرت کلاه رفته.
هق می‌زنه.
— نمی‌بخشمش... هیچ وقت نمی‌بخشمش.
دستش رو می‌گیرم و بلندش می‌کنم.
— خدا رو شکر کن که خونہش نرفتی و قولاتو عملی نکردی.
بلند می‌شه و با حرص می‌گه:
— باید می‌رفتم.
بازم درکش نمی‌کنم.
— چی می‌گی؟ حالت خوبه؟!
بند کیفش و روی شونه‌ش محکم می‌کنه.
— آگه می‌رفتم می‌تونستم بعدش ازش شکایت کنم.
با دهن کج شده نگاهش می‌کنم. سعی می‌کنم جلوی خنده مو بگیرم.
دیوونه‌تر و احمق‌تر از این دختر هم وجود داره؟! چقدر خوب که من و اکرم
کنارشیم، وگرنه به کجاها کشیده می‌شه؟! دستش و می‌گیرم و به سمت کلاس
می‌کشم.
— واقعاً که خیلی ساده‌ای. بیا بریم انقدر چرت و پرت نگو. واسه من می‌خواد
آرتیست‌بازی دربیاره. بابای تو غروب که می‌شه زنگ می‌زنه ببینه کجایی،
اون وقت تو می‌خوای از ماهان واسه رابطه‌ی آنچنانی شکایت کنی؟! عقل
داشتی که دلم نمی‌سوخت. بی‌خیال همه چی شو. ماهان رفت به درک تموم
شد. توام تمومش کن. انقدرم مثل بدبخت بیچاره‌ها آه و ناله نکن که حالت تهوع
گرفتم.

روی صندلی ردیف دوم نشسته‌م. به کسی نگاه نمی‌کنم؛ اما سنگینی نگاه
چند نفری رو حس می‌کنم. با سری بالا گرفته، چشمم و به برگه‌ی روی میز
می‌دوزم. بدون توجه به پسرکم سن و سالی که روی صندلی ردیف جلو نشسته

و سرش رو برگردونده و نگاهم می‌کنه. فکرکنم ترم اول باشه. چه اهمیتی داره؟
«اندیشه‌ی اسلامی» و استاد پیر و دوست داشتنی.

– تبسم، ماهان دلیلش و پرسید.

با خودکار زیر جمله‌ی مهمی خط می‌کشم.

– خب؟

– گفتم با یکی دم دانشگاه دیدمت.

خودکار بین انگشتم فشرده می‌شه. با چشم‌های تنگ‌شده بهش خیره می‌شم.

– گفتی باکی دیدیش؟

– نه.

نفس آسوده‌ای می‌کشم.

– می‌شه بگم؟

اخم می‌کنم.

– یادت نره چه قراری گذاشتیم.

با چونه‌ی جمع‌شده نگاهم می‌کنه. دلم نمی‌سوزه.

– قرار شد اصلاً اسمی از من برده نشه. یادت نره که من فقط با این شرط قبول کردم برم سراغش.

– تبسم.

– گفتم نه! نمی‌خوام آدمی مثل ماهان حتی یه درصدم فکرکنه که من

سراغش رفتم. نمی‌خوام احساس مهم بودن بکنه. اوکی؟!

– ولی اگه ما رو باهم دید چی؟!

نگاه گوشه‌ای بهش می‌ندازم.

– اون تو ساختمون معماری. ما تو ساختمون حسابداری. نه روزامون باهم

یکیه، نه درسامون. کجا می‌خواد من و تو رو باهم ببینه؟!

می‌خواد حرفی بزنه که با تحکم می‌گم:

– اگرم ببینه مهم نیست. من و تو نه اولی هستیم، نه آخری. شاید انقدر

دوروبرش شلوغ باشه که اصلاً من و تو رو نشناسه.

– ولی آخه...

با کلافگی چشم ازش می‌گیرم.
- سارا، جونِ مادرت بی خیال!
اکرم رو می‌بینم که از در کلاس وارد می‌شه؛ با لبخندی که خواستنی ترش کرده. پسری پشت سرش وارد می‌شه و لبخندمو جمع می‌کنم.
- آکی بیا اینجا.
نگاهم می‌کنه و با لبخند به سمتمون میاد. سارا آروم می‌گه:
- فکر می‌کنه از خودم می‌گم.
نگاه‌گذاری بهش می‌ندازم.
- واسه ت مهم نباشه.
- آخه...
- کوفت.
اکرم روی صندلی کناریم می‌شینه و با خنده می‌گه:
- سلام بچه‌ها. نمی‌دونین امروز چه سوژه‌ای نصیبم شد.
آروم می‌گم:
- مگه سوژه بهتر از تو هم هست؟
با خنده‌ی ریزی ادامه می‌ده:
- این پسره هست که تو اکثر کلاسای عمومی باهامونه.
نگاهش می‌کنیم. سارا می‌گه:
- دقیقاً کدوم یکی از اون صدتا پسر می‌گی؟
- همون تقبل الله دیگه!
هر دو خیلی زود می‌فهمیم کی و می‌گه. سارا زودتر از من می‌پرسه:
- مجید شکوری؟
اکرم با هیجان سرش رو تکون می‌ده.
- آره خودش. امروز او مد جلو ازم یه سوال پرسید.
هر دو با تعجب هم‌زمان می‌گیم:
- چی؟!
اکرم تکیه می‌ده و با لذت می‌گه:
- باهام حرف زد. ازم سوال پرسید!

من می‌گم:

- مطمئنی خود شکوری بود؟! اون از دخترا فراریه‌ها. تا حالا با هیچ دختری هم‌کلام نشده. نکنه با کسی دیگه اشتباه گرفتی؟
- لبخند دندون‌نمایی می‌زنه:
- خودِ خود شکوری جون بود.
- سارا بیشتر خم می‌شه تا اکرم رو بهتر ببینه:
- حالا چی پرسید آقای تقبل‌الله؟
- خب انگار سارا هم حال و هواش عوض شده! اکرم با هیجان کامل به سمت ما می‌چرخه.
- الان تو حیاط بودیم؛ او مد جلو، سر به زیر و متین. با نگاهی روبه افق. عزیزم... چقدر ناز زمین و نگاه می‌کرد.
- اوف با این تعریف کردنش.
- خب حالا توام. چی پرسید؟
- دستاش رو تکون می‌ده.
- عه بذار بگم دیگه. او مد جلو گفت سلام علیکم. منم اول تعجب کردم فکر کردم با یکی دیگه‌ست. بعد که دیدم جلو من وایساده فهمیدم با منه!
- سارا بی‌طاقت می‌گه:
- اه بقیه شو بگو.
- اکرم با خنده‌ای که نمی‌تونه جمع کنه، می‌گه:
- منم گفتم سلام علیکم و رحمة‌الله!
- بهت زده نگاهش می‌کنم.
- جدی همین طوری گفتی؟!!
- چشمکی می‌زنه و با خنده جواب می‌ده:
- یه کم غلیظ‌تر.
- تو چه پررویی!
- قهقهه می‌زنه.
- اونم خنده‌ش گرفته بود.
- سارا کلافه‌تر می‌شه.

– خب چی می خواست؟
اکرم شونه‌ای بالا می‌ندازه.
– هیچی. گفت جزوه‌ی اقتصاد کلانم و بهش بدم.
من و سارا عصبی می‌شیم.
– همین؟!
تکیه می‌ده و بی تفاوت می‌گه:
– نه پس می‌خواستین چی بگه؟
سکوت می‌کنیم. اکرم طلبکار می‌شه.
– نه، واقعاً از این آدم پاستوریزه‌ی، سر تو یقه‌ی، ریشوی، خجالتی، توقع
دیگه‌ای داشتین؟!
دهنی کج می‌کنم.
– خیلِ خب بابا. آنچنان با هیجان گفتی، من فکر کردم بهت چشم داشته.
سارا سقلمه‌ای به پهلوم می‌زنه.
– اوناهاش او مد.
هرسه نگاهمون به سمت درکشیده می‌شه. مجید شکوری داخل شده. با
تیپ مردونه و خیلی مثبت. بلوز مردونه‌ی سفیدرنگ و شلوار کرم. موهای کوتاه
پیکوری و ریشای تقریباً بلند و مرتب. صورت سفید و تمیزش برق می‌زنه. بدون
اینکه به کسی نگاه کنه، روی صندلی جلو جاگیر می‌شه. اکرم با خنده و شیطننت
می‌گه:
– جیگرشو برم که انقدر سنگین رنگینه.
می‌خندم:
– شایدم خودشو به متانت زده.
سارا هنوز هم نگاهش به مجیده.
– بهش نمیداد نقش بازی کنه. خیلی پسر خوبیه.
اکرم نگاهم می‌کنه. انگار فکری به ذهنش رسیده.
– امتحانش ضرر نداره.
با اخم نگاهش می‌کنم.
– منظور؟

سارا هم نگاهم می‌کنه.
– سوژه‌ی پُکریه!
با خنده‌ی مسخره‌ای دستم و بالا می‌برم.
– شوخی می‌کنین.
اکرم می‌خنده.
– سوژه‌ی بعدی مجید شکوری.
اخم می‌کنم.
– اصلاً حرفش و نزنین.
اکرم و سوسه برانگیز می‌گه:
– می‌ترسی ببازی؟
سارا فرصت نمی‌ده.
– من مطمئنم می‌بازی.
با تحکم می‌گم:
– می‌دونین که نمی‌بازم؛ ولی عمراً قبول کنم. همون ماهان هیزِ هفت خط از
سرم زیاد بودا!
اکرم به پهلوم می‌زنه.
– حالا یه نگاه بکن شاید نظرت عوض شد.
و قبل از اینکه جوابی بدم، بلند می‌گه:
– سلام علیکم جناب شکوری!
لب به دندون می‌گیرم. سارا ریز می‌خنده. مجید برمی‌گرده و بدون اینکه
نگاهمون کنه، با لبخند متینِ جواب می‌ده:
– سلام علیکم.
خیلی زود سرش رو برمی‌گردونه. اکرم و سارا بهم خیره می‌شن. بلند می‌گم:
– جفتتون برید گمشید!
سارا به اکرم می‌گه:
– می‌ترسه ببازه.
اکرم هم مثل سارا.
– صددرصد می‌بازه.

به مجید خیره می‌شم.
— می‌دونین که باخت واسه من وجود نداره.
— او هوووو.
با اخم به اکرم نگاه می‌کنم.
— عمراً قبول کنم اکرم!
با داخل شدن استاد، هر سه سکوت می‌کنیم.
به مجید شکوری نگاه می‌کنم که روبه‌روی دانشجویها ایستاده و در مورد
مبحثی که آماده کرده، کنفرانس می‌ده. خیلی مسلط. با لبخند کمرنگ و متین و
نُطقی رسا و جدی. انقدر مطالعه و تحقیق کرده که بدون مکث و نُتیق زدن، فقط
حرف می‌زنه. گاهی نگاه کلی به دانشجویها می‌ندازه و چند قدمی راه می‌ره. در
مورد تمام موضوعات، توضیح جامع داره. خیلی جالبه که نه خجالت می‌کشه و
نه هول می‌کنه. همه‌ی بچه‌ها توی سکوت دارن گوش می‌دن. مسلط بودن و
جدی بودنش باعث شده کسی نتونه حرفی بزنه یا مزه‌پرونی کنه. خجالتی
نیست؛ ولی از نگاه کردن مستقیم، امتناع می‌کنه.
صدای اکرم رو پیچ‌پیچ وار کنار گوشم می‌شنوم.
— به نظرم خیلی آدم خشک و بی‌احساسی میاد.
تکیه می‌دم و پا روی پا می‌ندازم. بی‌احساس بودن و نبودنش تنها چیزیه که
اصلاً مهم نیست.
— فکر نکنم. پاش بیفته از اون پدر سوخته‌هاست.
اکرم می‌خنده.
— پاش نمی‌افته عزیزم.
نگاه‌گذاری بهش می‌ندازم.
— بالاخره اینم یه قَلقی داره.
می‌خواد حرفی بزنه که سریع می‌گم:
— اصلاً دلم نمی‌خواد قَلقش و بدست بیارم.
سارا آرام می‌گه:
— بگو نمی‌تونم، خلاص.
استاد نگاهی به سمت ما می‌ندازه. بدون اینکه به سارا نگاه کنم، آرام می‌گم:

— نمی‌تونی وسوسه‌م کنی بچه!

بازم اکرم که می‌گه:

— چون می‌دونی این یکی مثل قبلیا نیست، نمی‌خوای ریسک کنی.

می‌دونی که صددرصد می‌بازی.

به استاد نگاه می‌کنم. می‌خواد چیزی به اکرم یا من بگه. به مجید نگاه می‌کنم. برای جذب کردن این آدم چه کاری می‌تونم بکنم؟ وقتی حتی نگاهم نمی‌کنه، من چطوری باید بازی رو ببرم؟ بهتره فکرشم نکنم.

— بی خیال.

سارا می‌گه:

— پس بگو می‌بازی ما دیگه بهت گیر نمی‌دیم.

— اگه بردم چی؟!

اکرم زودتر از سارا می‌گه:

— هرچی تو بگی.

بی خیال چادر، حتماً راه‌های دیگه و موثرتری هم هست. بازم به مجید نگاه می‌کنم؛ سرگرمی جدیدمون. من اصلاً نمی‌دونم با این تیپ آدم‌ها چطور باید برخورد کنم. احترام که نه؛ اما یه جور معذب بودن همراه این آدم‌هاست. یه جور دوری و غیر قابل نفوذ بودن. هرچند مجید شکوری خیلی اجتماعی و خوش‌برخورده.

— فکرامو می‌کنم، بهتون می‌گم.

به صفحه‌ی گوشی نگاه می‌کنم. یه میس‌کال دیگه از علیرضا. دیشب زنگ زده بود. جواب نداده بودم. ازش دلخورم؛ اما هیچ‌وقت حرفی زده نمی‌شه. دلخوریا توی دلم می‌مونه. پیامی داده بود که توی حسابم پول ریخته. بازم جواب نداده بودم. حالا سر کلاس بازم زنگ زده. قهر کردن فایده‌ای نداره وقتی حالم درک نمی‌شه.

با شنیدن خسته نباشید بچه‌ها، سرمو بلند می‌کنم. استاد از کلاس رفت. گوشیمو و از حالت سکوت درمیارم و توی کیفم می‌ذارم. اکرم با صدای شاد و بلندی می‌گه:

— تبسم خانوم، از همین امروز برو تو کارش. منتظرم ببازی ازت یه چیز تُپل

بگیرم.

با لبخند فخرآمیزی، ابرویی بالا می‌ندازم:

— به همین خیال باش که من ببازم.

سارا کیفش رو برمی‌داره.

— می‌بینیم. این دیگه مثل ماهان نیست.

پوزخندی می‌زنم.

— ماهان و غیر ماهان نداره. همه‌ی مردا یه جورن عزیزم.

کسی به سرشونه‌م می‌زنه.

— تبسم جون؟

برمی‌گردم. دختر پشت سریم و می‌بینم که با اخم ظریفی نگاهم می‌کنه. کمی

هم انگار طلبکار!

— بله؟

بلند می‌شه.

— می‌شه دو دقیقه باهات حرف بزنم؟

بلند نمی‌شم. خیلی زود موضع می‌گیرم. با اخم ظریفی دست به سینه

می‌شم.

— درمورد؟

قدمی برمی‌داره.

— بیای متوجه می‌شی.

بازم بلند نمی‌شم. پیام متوجه می‌شم؟ حالت دستوری، اونم به من؟! بدون

لطفاً یا خواهش!

— اگه حرف مهمی نیست، من وقتش و ندارم.

روبه‌روم می‌ایسته. نگاه‌گذاری به مقنعه‌ش که کل موهاش رو پوشونده،

می‌ندازم، حتی تار مویی هم بیرون نیست. صورت مهتابی و ریزنقشش با

آرایش خیلی کم و ملایمی مزین شده. اسمش و نمی‌دونم؛ ولی چهره‌ش

آشناست! همکلاسیه دیگه! سکوتش باعث می‌شه کم طاقت بشم. ابرویی بالا

می‌ندازم.

— شرمنده، فکر کنم اصلاً وقت ندارم.

لبخند کمرنگی می زنه. خب انگار حساب کار دستش میاد. می فهمه که برای من نمی تونه با جذبه حرف بزنه. نگاهی به اکرم می کنم که نگاهش به دختر روبه روی منه. شاید اسمش رو شنیده باشم. انقدر نگاهم به دوروبرم کم و گذراست، که اسم بیشتر همکلاسیامو نمی دونم! چه اهمیتی داره اصلاً؟

— زیاد طول نمی کشه.

در سکوت نگاهش می کنم. ملایم تر می شه.

— مهمه عزیزم.

پا روی پا می ندازم.

— باشه بگو می شنوم.

به اکرم و سارا نگاه می کنه که دو طرف من نشستن و روبه من آروم تر می گه:

— می شه تنها باشیم؟

می خوام بگم نه، که اکرم بلند می شه.

— تبسم جونم، ما توی بوفه منتظرت می مونیم.

به سارا اشاره می کنه. سارا هم بلند می شه. بیرون رفتنشونو نگاه می کنم.

دختر هنوز روبه روم ایستاده. چشم از درکلاس می گیرم و نگاهش می کنم.

— خب؟

نفسی می کشه و به اطراف نگاه می کنه. هنوز چند نفری از بچه ها توی کلاس

هستن.

— می شه بریم یه جای خلوت؟

با نارضایتی که توی صورتم میارم، از جا بلند می شم. منّتی برای وقتی که

واسه شنیدن حرفاش می دارم!

باهم راهی بیرون می شیم. کمی کنجکاویم که بدونم این دخترخانوم چه

حرف مهمی با من داره که دست بردار نیست؛ ولی من هیچ وقت شروع کننده ی

هیچ حرفی نیستم. مگر برای نشون دادن عجله یا نداشتن حوصله!

— نمی خوام حرفت و بزنی؟

دستاش رو توی هم قفل می کنه و با مکث کوتاهی می گه:

— نمی دونم چطوری بگم.

این یعنی حرفی که می خواد بزنه، شاید خوشایند من نباشه. من با رفتارم

معذبش کردم. کمی هم دودل.
– راستش... امروز حرفاتونو شنیدم، با دوستان.
با تعجب نگاهش می‌کنم. نگاهش به دستای قفل شده‌شه. با اخم می‌ایستم:
– فکر نمی‌کنی کارت اشتباه بوده؟
انگار خجالت می‌کشه.
– عمدی نبود. من همیشه پشت سرتون می‌شینم. صداتون بلند بود. منم
خواه ناخواه می‌شنیدم.
بدون تعارف روی صندلی می‌شینم و سرمو بالا می‌گیرم.
– دقیقاً کدوم حرفامونو گوش می‌دادی؟
لب می‌گزه و انگار بیشتر خجالت می‌کشه.
– می‌گم عمدی نبود. باور کن.
با دهن کج شده پوفی می‌کشم.
– اوکی عمدی نبود. چه چیزایی رو غیرعمدی گوش می‌دادی؟
چشم روی هم فشار می‌ده و نفسش و بیرون می‌فرسته.
– حرفات در مورد، مجید شکوری و چیزای دیگه.
لبخند مسخره‌ای روی لبم میاد. حس می‌کنم کمی خجالت کشیدم. خجالت
که نه، غرورم داره لطمه می‌خوره. این دختر فهمیده که حرف از شرط‌بندی و
جذب پسره! با خونسردی و لبخند می‌گم:
– اولاً کارت اصلاً درست نبود که به حرفای ما گوش می‌دادی.
می‌خواد بازم فوضولیش و توجیه کنه که دستم و بالا می‌گیرم.
– دوماً همه‌ی حرفای ما شوخی بود گلم. هرچند به خودمون مربوطه.
روی صندلی می‌شینم و می‌گه:
– اسمم مهلاست.
سریع می‌گم:
– اوکی مهلاجون؟
مستقیم نگاهم می‌کنه. دیگه از خجالت چند لحظه پیش خبری نیست.
– می‌دونستی خیلی جذابی؟
جمله‌ی بدون پیش‌بینیش باعث سکوت من می‌شه.

– خب معلومه که می دونی.

تعجب کردم؛ اما سر بالا می گیرم و دست به سینه می شم.

– خب حرفت همین بود؟

بی توجه به سوالم، حرف خودش رو ادامه می ده:

– تو هم جذابی، هم مردپسند. دیدم که چشم خلیلیا دنبالته. خیلی از پسرای دانشگاه وقتی رد می شی، نگات می کنن. خلیلیا دلشون می خواد باهات حرف بزنن. بهت پیشنهاد زیاد می شه.

مغرور می شم. تمام حرکات و ظاهرم من، فقط برای جذب نظرات و نگاه هاست. یعنی سرگرمی من همینه. جدی تر از قبل نگاهم می کنه.

– همه ی اینا درست، ولی مطمئن باش همه ی مردا یه جور نیستن عزیزم. مات می مونم. می خوام حرفی بزنم؛ ولی یکریز و پست سر هم حرفای طعنه وارش رو ادامه می ده:

– تبسم خانوم، حواست باشه که همه ی مردا یه مدل و یه سبک نمی پسندن. شاید به نظر تو همه شون ازت خوششون بیاد و با دوتا عشوه و ترفند و لوندی جذب بشن؛ ولی سلیقه ها باهم فرق می کنه. تو شاید به چشم خلیلیا بیای؛ ولی به چشم خلیلیای دیگه م نمیای. هستن کسایی که اصلاً نگاتم نکنن، چه برسه به اینکه بخوان جذب بشن یا باهات حرف بزنن. شوکه می شم و عصبی پوزخند می زنم؛ پوزخندی سرشار از تعجب و عصبانیت.

– منظورت از این چرت و پرتایی که می گی چیه؟!

– منظور خاصی ندارم. فقط می خواستم بهت بفهمونم که فکر نکن همه از دم قراره جذب تو بشن. یه بار برنده بشی، دو بار برنده بشی، ده بار برنده بشی، بالاخره یکی پیدا می شه که اصلاً به چشمش نیای و به نظرش یه دختر خیلی معمولی باشی. تو واسه خلیلیا حتی ارزش نگاه کردنم نداری. اصلاً شاید حتی خوششون نیاد که سر راهشون سبز بشی.

از درون منفجر می شم. انقدر گستاخی و پررویی برام غیر قابل هضمه. دلم می خواد سرش داد بکشم و توی گوشش بزنم؛ اما همیشه ظاهر خون سردم به دادم رسیده.

– تو از سر خیرخواهی داری این حرفا رو می‌زنی، ولی نمی‌دونم چرا احساس می‌کنم داری از حسودی می‌میری مهلاجون!
اونم عصبیه. اخمش که این و نشون می‌ده.

– حسودی؟! نه عزیزم اشتباه احساس می‌کنی. من فقط می‌خوام حواست به خودت باشه. یهو دیدی یکی پیدا شد که هرکاری کردی، اصلاً به حسابت نیارود. اون‌وقته که ضربه‌ی بدی بخوری و غرورت کاملاً له بشه.

نیش کلامش و حرفای طعنه‌دارش باعث می‌شه نتونم اون‌قدر که باید خونسردیم و حفظ کنم.

– تو نگران من نیستی گلم، نگران خودتی. از چی می‌ترسی مهلاجون؟ می‌ترسی همه جذب من بشن و کسی این وسط واسه توی معمولی پیدا نشه؟! نکنه می‌ترسی رودست بمونی؟!
بلند می‌شه.

– واقعاً متأسفم واسه‌ت. فکر نکنم حرف زدن با کسی که فکر و ذکرش مخ‌زدنِ پسرا باشه فایده‌ای داشته باشه.

این بار دیگه نمی‌تونم حتی کمی خونسرد باشم. بلند می‌شم و جلوش می‌ایستم. کمی از من کوتاه‌تره که باعث می‌شه از بالا نگاهش کنم.

– هر زری زدی، هیچی نگفتم. حواست به حرف زدن باشه که بخوای غلط زیادی بکنی، جوری حالت و می‌گیرم که خودتم ندونی از کجا خوردی.
– مثلاً چه غلط...

وسط حرفش قدمی جلو می‌رم و توی چشم‌هاش خیره می‌شم. انقدر جذبه دارم که دهنش و بیندم.

– واسه خودت دردسر درست نکن فضول خانوم! درضمن، من انقدر خاص و مردپسند هستم که اصلاً نیازی به مخ‌زنی و این چرت‌وپرتا نداشته باشم.

– یه روز می‌فهمی که هم‌چینم نیست.

با خنده دست روی شونه‌ش می‌ذارم و آرام به عقب هلش می‌دم.

– تو از من ترسیدی، نه؟ آره می‌ترسی. آخه من بدون اینکه کاری کنم، همه رو جذب خودم می‌کنم. باید حواست به خودت باشه که سرت بی‌کلاه نمونه.

ساییده شدن دندوناش رو روی هم می‌شنوم. داره حرص می‌خوره. با حرص

خوردنش، کمی آرام می‌شم.

— خیلی بدبختی!

با تمام حرصش گفت. با تمام نفرت. تهدید توی نگاه و صدام موج می‌زنه:

— نشنیده می‌گیرم؛ اما از فضولی پشیمونت می‌کنم.

پشت دستم و به بازوش می‌زنم.

— بازم می‌بینمت کاسه‌ی داغ‌تر از آش.

با نفرت چشم‌ازم می‌گیره و با قدمای تند ازم دور می‌شه. حس بدی دارم؛

خیلی بد! تهدید و تلافی‌انقدر توی وجودم زیاده که نمی‌تونم چشم‌ازش بگیرم.

«بدبختی رو نشونت می‌دم!»

«عزیزم، نمی‌خواهی باهام حرف بزنی؟ دلم واسه صدات تنگ شده.»

چشم‌های خسته‌م رو از صفحه‌ی گوشی می‌گیرم. دلتنگی زیاده، خیلی زیاد؛

ولی دلخوری بیشتر. نمی‌دونم چطور دلخوریم و نشونش بدم. برای منی که انگار

فراموش شدم، همین جواب ندادنا و لوس‌بازیا هم مسخره‌ست.

هما روی مبل راحتی لم داده و پرونده‌ای توی دستشه. گاهی هم تبلتش رو

برمی‌داره و چک می‌کنه. جای شکرش باقیه که توی پذیرایی نشسته و لااقل

دیده می‌شه! همیشه یا توی کتابخونه سیر می‌کنه، یا توی اتاقش.

پیام دیگه‌ای از علیرضا: «می‌دونم ازم دلخوری. چی کار کنم باهام آشتی کنی

خوشگلم؟»

به هما نگاه می‌کنم. انقدر غرق مطالعه‌ی پرونده‌ست که تقریباً نمی‌دونه

دوروبرش چه خبره. دل علیرضا برای هما هم تنگ شده؟ هما چی؟ نمی‌دونم

چرا دلتنگ نمی‌شه. دلتنگ زندگی مشترکش. دلتنگ مردی که کیلومترها ازش

دوره. چرا همیشه انقدر غرق کار و اون شرکت کوفتیه؟! شاید علیرضا هم

همین‌طور باشه. نقطه‌ی مشترک این دو تا فقط اون شرکته و رقابت سخت و

مسخره‌شون.

جواب علیرضا رو می‌دم: «قهر نیستم.»

جواب پیام زود می‌رسه: «پس چرا جوابم و نمی‌دی؟»

جواب طعنه‌داری می‌دم: «وقت نداشتم.»

و این بار جوابی با تاخیر: «قربون دختر حسابدارم برم که واسه باباشم وقت نداره.»

نخواست که متوجه بشه. مهم نیست. می نویسم: «خدا نکنه.»
هما سرش رو بلند می‌کنه:

– تبسم یه قهوه درست می‌کنی؟
قهوه خواستن یعنی اینکه قراره تا نصفه شب بیدار بمونه. زندگی کردن رو هم فراموش کرده. از جا بلند می‌شم و به سمت آشپزخونه می‌رم. قهوه جوش رو روشن می‌کنم. علیرضا پیام می‌ده: «کریسمس میام پیشت عزیزم.»
پوزخندی می‌زنم. «خوشحالمون می‌کنی.»

و بلند می‌گم:

– علیرضا کریسمس میاد ایران.

هما سرش رو بلند می‌کنه و با جدیت می‌گه:

– منظورت باباته دیگه، نه؟

دهنم و کج می‌کنم.

– شوهر عزیزت.

دوباره نگاهش و به تبلت توی دستش می‌دوزه و با لبخندی که انگار زیادم به لبخند شباهت نداره، زمزمه می‌کنه:

– می‌دونم.

علیرضا جواب می‌ده: «هرچی دلت خواست بگو واست بخرم.»

همیشه با سوغاتیای رنگ و وارنگ و لوکس، دور بودن و شلوغ بودن سرش رو از دلم درمیاره. حیف که خیلی کوتاهه. گاهی به اندازه‌ی چند روز و گاهی شاید یک هفته.

«چیزی نمی‌خوام.»

نگاهی به ساعت بزرگ پذیرایی می‌ندازم. نزدیک به ده شبه. هیچ بوی غذایی توی خونه نمیداد. هما امروز هم سرش شلوغه.

«خودم کلی سوغاتی برات میارم. فعلاً برم عزیزم. فردا بهت زنگ می‌زنم.»

جوابش رو می‌دم: «باشه شب بخیر.»

پیامی می‌ده که شاید اگر دلخوری هم توی دلم مونده باشه، رفع بشه: